

تراژدی رستم و سهراب *

ذبح الله بحرانی
صالح حسینی

و حفظ عنوان جهان پهلوانی ابر سیاه آز را در جلو دید گانش می کشد و گرد تلخ مصلحت جوئی و نیرنگ برپهنه دلش می باشد . وجود او عرصه تاخت و تاز ناسازگاریها و تضادهاست . از یکسو دل شیر دارد ، از سویی دیگر آز و نام آوری و مصلحت جوئی در درونش چنگ انداخته است و چونان زورقی بی بادبان در شب یلدای طوفانی این سو و آن سو پرتاب می شود . تقدیر از روز ازل برپیشانی او رقم زده است که در چکاچاک نبرد و مصاف باشد و شگفتا وقتی که از مادر زاده می شود دو دستش خون آلود است ، همان دستهایی که جگر گاه پسرش را دریده به خون او آغشته می گردند . رستم دست بسته بند تقدیر است . او نیز بسان دیگر قهرمانان شاهنامه آلت فعلی بیش نیست . کاری که انجام می دهد و خطائی که مرتکب می شود ، از هفت خوان اگر می گذرد و با هفت گرد اگر مصاف می دهد تنها به دست او انجام می گیرد نه به اراده او . اراده او در دست دیگری است و هر چه بر او می رود به حکم نیروئیست برتر و قویتر ، و چون به حکم ضرورت جبر دست به کاری می یازد و اراده ای غیبی و مابعدالطبیعی به این راه و آن راه می کشاندش ، پس گنهکار نیست . چه « گناه آنگاه جوانه می زند که تمیز میان نیک و بد باشد و آدمی به اراده بدی را

چون بد آید هر چه آید بد شود
يك بلا ده گردد و ده حد شود
آتش از گرمی فند ، مهر از فروغ
فلسفه باطل شود ، منطق دروغ
پهلوانی را بغلتاند خسی
پشهای غالب شود بر کر کسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو
بشکند گردونه ای را شاخ گاو
راستی ماهیت تقدیر چیست ؟
یا که با تقدیر بد تدبیر چیست ؟

شناخت ماهیت تقدیر و گشودن راز آن از مسائل مبتلا به فیلسوفان و شاعران و نویسندگان بوده هر کدام به نحوی در چاره گرینی برای آن تدبیر کرده اند . عده ای راز هستی انسان را تقدیرش دانسته اند و گشودن راز هستی را ملازم با گشودن راز تقدیر انگاشته اند ؛ و برخی نیز چاره ناپذیرش دانسته اند . این مسأله در عالیتترین شکل نمایشنامه ، یعنی تراژدی ، بیشتر مورد بررسی قرار گرفته است . ما در اینجا بر آنیم تا نظر گاه فردوسی را در داستان رستم و سهراب که تمام عوامل تراژدی را در خود جمع دارد باز یابی کنیم . رستم تهمتن زابلستان ، جویای نام است

بر خوبی برگزیند.»^۱

اصولاً در شاهنامه نیروی تقدیر برتر از نیروی تدبیر است. این در مقابل آن رنگ می‌بازد و چاره جوئی و چاره‌سازی در برابر نیروی فراتر سپر می‌اندازد. پنداری تمام آدمیان با زیجه دست قضا و قدرند و این جبر محتوم و سرنوشت رمزواره بهر جا که خاطر خواهش است آنان را می‌کشاند و شهامتشان می‌کند. این درست که فردوسی جابجا روی خرد تکیه می‌کند و اول شاهنامه را با گفتار در مورد آن آذین می‌بندد. این نیز درست که از خود کامگی و نام و ننگ در وجود رستم رخنه کرده است، اما اینقدر هست که تراژدی رستم و سهراب تراژدی بیخبری و نابخردی نیست. رستم و سهراب بار گناهان پدرانشان را به‌دوش می‌کشند. برای آنان همین بس که از مادر زاده شدند تقاص آنرا باز پس می‌دهند. پاره گشتن جگر گاه سهراب رخ نمود آن ابر تقدیری است که هر گونه تدبیر را فرو می‌کشد و انسان را در مقابله با آن ضعیف و بیچاره می‌سازد. خونی که از پهلوی سهراب جستن می‌کند، نماد فرود آمدن دشنه تقدیری است بر انسانی که خود را در امان سالم می‌پندارد و به‌یال و کویال و نیرویش می‌نازد و به‌پیروزی نهائیش اطمینان دارد. این خون چون

سرخی شفق و فلق بر چهره خورشیدمان انسان بازتاب دارد و آن دشنه چون داس سرد ماه بر فراز آسمان انسان حمایل است و هر گاه که قصد پرواز یا معراجی کند بر پهلوی او فرود می‌آید و داس سرد ماه را بر سرخی خورشید می‌آلاید و رنگینش می‌کند و گلگونش می‌سازد.

دم مرگ چون آتش هولناک

ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوان را چه باید به‌گیتی طرب

که نی مرگ را هست پیری سبب

درین جای رفتن نه جای درنگ

براسب قضاگر کشد مرگ تنگ^۲

این چاره‌ناپذیری در برابر مرگ گیلگمش را به یادمان می‌آورد، همو که جوهر حماسی اش «عبارتست از چاره‌ناپذیری در مقابل مرگ، یعنی مصیبتی که در سرنوشت همه آدمیان است و حتی کسی چون او که از توانا ترین و نامورترین افراد زمان خودش است از آن نمی‌تواند رست.»^۳ اودیپ با برخاستن علیه قوانین ساری و جاری اجتماع، یعنی با کشتن پدر و مادر - همسر از محدوده خود فراتر می‌رود و تقدیر مرگ را به جان می‌خرد. رستم و سهراب هم سرنوشتی همسان اودیپ دارند. البته این دلیلی

۱ - از مقدمه «اودیپ شهریار» - شاهرخ مشکوب

صفحات ۱۹ - ۱۸ .

۲ - شاهنامه فردوسی - جلد اول - انتشارات کتابخانه

و چاپخانه بروخیم - صفحه ۴۳۳ .

نمی‌شود تا با نشان دادن عقده روانی، رستم را نقطه مقابل اودیپ قرار دهیم. اینجا بحث بر سر انگیزه‌های روانی و یافتن عقده اودیپی نیست. مسأله همسانی سرنوشت‌هاست. گیلگمش و اودیپ و رستم و سهراب در سراچه ترکیب تخته‌بند تنند و در چنگال مرگ اسیر. تقدیر زمین‌را به گونه‌ای برمی‌چیند تا پدر و پسر همدیگر را باز نشناسند. سهراب که در اوان شکوفائی زندگی گام برمی‌دارد خواستار دانستن است و جویای حقیقت. راه افتاده است تا از پدر نشانی بیابد. مهره شناسائی بر بازویش و کره رخسار مرکبش، زنده رزم، دائیش نیز به همراهش، اما تقدیر بازی دیگری دارد.

نشسته بسر بر دگرگونه بود

ز فرمان نکاهد نه هر گر فرود

آگاهی نخستین سهراب از تبار خویش عزم جزم کردن اوست بر فراهم آوردن سپاهی از ترکان تا کاووس را از گاه برانگیزاند و تخت و گنج و کلاه را به رستم دهد و مادرش را بانوی شهر ایران سازد. همه از چگونگی به وجود آمدن سهراب آگاهیم. روزی که رستم دل و دماغ ندارد به نخجیر گاهی در مرز توران می‌رود و گوری را شکار می‌کند. با خوردن گوشت شکار به خواب ناز می‌رود و رخسار را به چمیدن در نخجیر گاه رها می‌کند. تنی چند از تورانیان رخسار را به بند می‌کشند و می‌برند و ای شگفت که رستم بیدار نمی‌شود و یا رخسار در بیدار کردن او تلاش نمی‌کند. چگونه شد که رخسار با آنهمه تیزهوشی که فقط صاحبش را می‌شناسد و در رزم و یزم همراه رستم است و در هفت خوان به او بسی کمک‌ها کرده اینچنین سهل و ساده ربوده می‌شود؟ باید رخسار ربوده شود تا از تخمه‌اش رخسار دیگر پدید آید و باره سهراب گردد و رستم هم دست و پا بسته به گرداب تقدیر فروکشیده شود. بازی تقدیر از همینجا آغاز می‌گردد و تمام عواملش برای بوجود آوردن این غمنامه دست به دست هم می‌دهند و بهوش

که ارابه سرفروشت و چرخ تقدیر^۳ به حرکت درآمده است. رستم بیدار می‌شود و در طلب رخسار وارد سمنگان می‌شود. تهمینه دختر شاه سمنگان دل به عشق او می‌سپارد و ثمره ازدواجشان سهراب است. نقطه سهراب که بسته شد، اسب رستم هم پیدا می‌شود. و می‌بینیم که پیداشدن اسب بستگی به این دارد که تهمینه به کام دل برسد. آیا مردم سمنگان از ربودن اسب رستم نیت خوبی داشته‌اند یا از این راه به بازی تقدیر کمک کرده‌اند؟ آنان می‌خواهند از رخسار کثراهی بار آورند. تهمینه هم که از دیرباز آوازه نام آوری رستم را شنیده، اعتراف می‌کند که می‌خواهد از رستم فرزندی داشته باشد. آیا این کار تهمینه به خاطر مصلحتی و احیاناً غرض و مرضی سیاسی نیست؟ مگر تهمینه نمی‌خواهد پسری با خصائص رستم داشته باشد که بریال و کویال او بنازد و مباحثات کند و به دیگر ممالک فخر بفرشد؟ و راستی راکه ترسیم این خطوط موازی بین انسان و حیوان در شاهنامه بسی شگفت و غریب است. اسب کشیده می‌شود برای دلیلی خاص و انسان هم به هماغوشی دعوت می‌گردد به دلیل خاصی دیگر.

ترا ام کنون گر بخواهی مرا

بنیند همی مرغ و ماهی مرا

یکی آن که بر تو چنین گشته‌ام

خرد را ز بهر هوی کشته‌ام

و دیگر که از تو مگر کرد کار

نشاند یکی کودکم در کنار

سه دیگر که رخت بجای آورم

سمنگان همه زیر پای آورم^۴

۳- محمد علی اسلامی ندوشن، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی شماره ۸۰ - ۷۹ اسفند ماه / ۵۱ صفحات ۴۴-۴۳.

۴- شاهنامه - صفحه ۴۸۰.

۵- Wheel of Fortune

۶- شاهنامه - صفحه ۳۴۹.

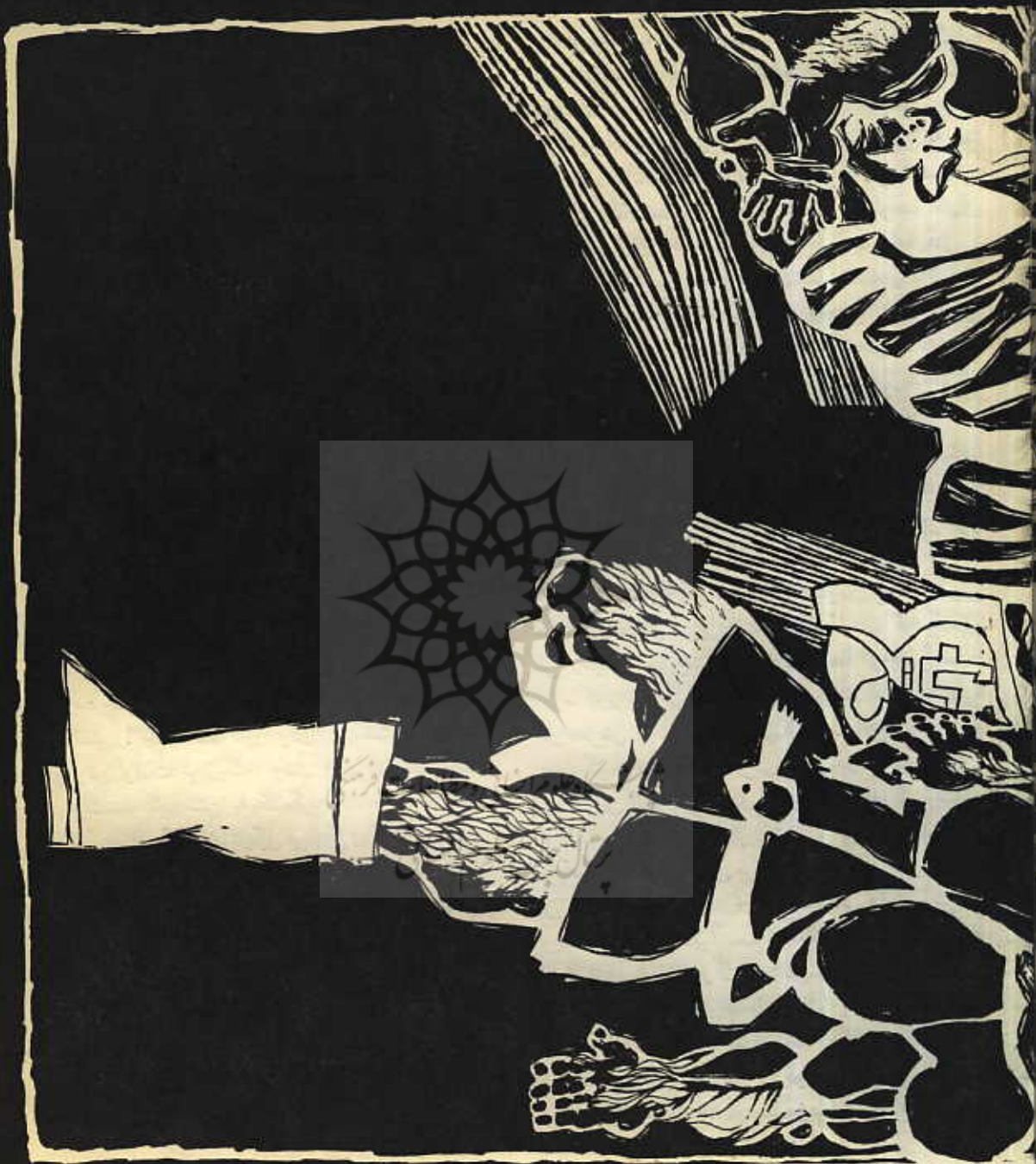
مسأله دیگر اینکه چرا رستم تهمینرا همراه خود نمی برد و تنها مهره ای به او می دهد تا اگر فرزندشان دختر باشد به گیسوانش بدوزد و اگر پسر بر بازویش بسته شود؟ مگر زال که دل به عشق رود با به سپرد از پدرش اجازه نخواست و پدرش پس از کسب اجازه از جانب شاه ایران آن دو را به هم نرسانید و آن دو به زابلستان بازنگشتند؟ چرا رستم اینگونه نمی کند؟ این یکی از رازهای شگفت جهان است. دست آخر رستم مگر کیست جز کسی به فرمان نیروئی برتر عمل می کند. و سهراب کیست، جز آنکه پادافره گناه رستم و تهمینرا به دوش می کشد. آگاهی یافتن سهراب از تژاد خویش، او را که پسر بچه ۱۴ ساله ای بیش نیست دچار غرور می سازد و می گوید و می اندیشد که با دست به دست هم دادن او و رستم در گیتی تاجوری نمی ماند. قضارا تهمینه هم با وجود آن همه سفارش رستم، با تصمیم سهراب مخالفتی نمی ورزد و حادثه را به جلو می راند. افراسیاب که برای کین خواهی در انتظار فرصتی است، دلاورانش را نزد سهراب می فرستد و توصیه اش این که مبادا سهراب پدرش را بشناسد. اگر رستم را سهراب بکشد، ایران به دست توران می افتد. اگر هم سهراب به دست رستم کشته شود دل او می سوزد و جهان بروی تباه می گردد، که باز نتیجه یکی است. و بدینسان افراسیاب دست به کار گرداندن چرخ تقدیر می شود. افراسیاب تجسم بدخواهی و کینه ورزی است. ابلسی است در جامعه آمیزاد تا چون ابر سیاهی هلال ماه نو را در خویش فرو برد و نور اهورائی را خاموش کند. این ابلسی آدم نما کارگزارانی دارد که از آن میان هومان است. اما اگر هومان به نیت بد وارد معرکه می گردد و بنا بر مصلحت طلبی رستم را به سهراب معرفی نمی کند، هجیر به نیت خوب نام رستم را پنهان می دارد. بدانگاه که سهراب نژ سبید را می گیرد و نگهبانش هجیر رزم دیده، اسیر می گردد چرا وقتی سهراب از بارگاه نام آوران ایران از وی سؤال

می کند، نام رستم برده نمی شود؟ مگر یکی از آیین ها و رسوم پهلوانی راستگوئی نیست؟ به چه دلیلی هجیر به دروغ مصلحت آمیز متوسل می شود؟ تازه تقدیر به این بس نمی کند و ژنده رزم دانی سهراب را که مادرش همراه او کرده است تا معرف پدرش باشد به دلیلی مسخره ازین می برد. آهنگی ملایم در گوش سهراب ز زمزه آغاز می کند و نیروی غیر مستقیمی او را وا می دارد تا آن بارگاه سبز را از آن پدرش بداند. نشانه هایی را که مادرش از رستم داده می بیند اما دیده اش باور نمی کند. در اولین برخورد آنان باز تردید به جان سهراب چنگ می اندازد و از نام و نشان رستم جو یا می شود، اما دریغ که حسابگری رستم راز را همچنان سر بسته نگه می دارد. حال آنکه در تمام جنگها به هنگام رجز خوانی رستم نام دودمانش را با افتخار می گوید در شب دوم نبرد سهراب همچنان در دام و سوسه اسیر است. دل به او می گوید که پهلوانی که با او زور آزمائی کرده رستم است اما نیروئی فراتر باور او را به ناپاوری می آکند. با رویاروی شدنش بارستم به او می گوید تاپیش جهاندار پیمان کنند و از جستن جنگ پشیمانی نشان دهند؛ چرا که دل او بر رستم مهر می آورد و آب شرم به چهره اش می نشیند. رستم از در فریب درمی آید و او را راغب می کند تا با هم کشتی بگیرند. بدینسان رستم بر زمین می خورد و سهراب روی سینه پیلتن می نشیند و بدینسان خرد کهن در مقابل بی پروائی و جسارت خرد نو قرار می گیرد: در دو حالت تکاملی حیات خود، یکی در حالت سخت بی حرکت و ایستا و دیگری سیال و پویا.

گمان می رود که خرد سیال بر خرد ایستا پیروزی یابد اما صفحات تاریخ همواره شاهد پر خاشجویی و عصیانگری خرد جوان و حیل سازی و مکر و مصالحه کاری و مصلحت اندیشی خرد پیر بوده است. پس این خرد دست به کار نیرنگ و خدعه می زند تا خرد سیال را بفریبد. به ژاژ خائی درمی آید و چنین نغمه

ساز می‌کنند که در آئین و رسم او باید دو دفعه کسی
بر زمین بخورد و سپس سرش از تن جدا گردد خرد
سیال که سرد و گرمی نخشیده و به پیروزی نهانیش
در کمال ساده‌دلی اطمینان دارد، رضا می‌دهد.
تمام این بحرانها حوادث را بسوی اوج می‌رانند.
تقدیر چنین می‌خواهد که بخت از سهراب برگردد
زور آزمائی آخر رستم و سهراب این را نشان می‌دهد.
رستم به درگاه کردگار می‌نالد تا زور بازوی رفته‌اش
را به او بازگرداند و دعایش اجابت می‌شود. آیا
پروردگار جهان هم مشیتش بر این قرار گرفته که
سهراب قربانی گردد؟ آیا تقدیر و سرنوشت بشر
به دست خود اوست، یا اراده‌ای مافوق اراده‌ها به بشر
تحمیلش می‌کند؟ چرا عده‌ای چون فردوسی آیه
«تغز من تشاء و تذلل من تشاء» را بنا بر هسلک جبریون
تفسیر کرده و به آن اعتقاد یافته‌اند، و چرا عده
دیگری آنرا ملازم با اختیار دانسته‌اند؟ چه به استنباط
این گروه اخیر اراده‌ انسان متعالی، انسانی که رو
بسوی خدا دارد، همسان اراده‌ خداوند است. باری
همانگونه که خدا می‌خواهد و تقدیر الهی فرمان
میراند، روز دیگر سهراب بر زمین می‌خورد، انگار
که چرخ بلند زور دستش را می‌بندد و بدینسان خرد
پیر بر خرد جوان چیره می‌گردد و جگر گاه سهراب
شکافته می‌شود. سهراب که به امید بازیافتن پدر
به پیشواز فاجعه‌ها آمده است، و در ذهن نوری و خام
خویش آرزوهائی پرورانده است به ناامیدی روبرو
می‌شود. در جهانی که آدمی اسیر وزندانی خاک است
و شمشیر آخته تقدیر بر فراز سر اوست، به چه چیز
می‌شود امیدوار بود و دل بست؟ آدمی «به کجای این
شب تیره» باید «قبای ژنده خود را» بپاویزد؟ آنجا
که «غفریت» «دجال فعل ملحد شکل» مرگ در کمینگاه
نشسته و جنگال بی‌پیرش را برای فشار دادن حلقوم
انسان آماده نگهداشته است و از پیر و جوان، از کاش
نشین و کوخ نشین شکار اویند، چرا باید آرزو
در سر پخت؟





چنینست کردار چرخ بلند
 به دستی کلاه و به دیگر کمند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 به ختم کمندش رباید زگاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 چو باید خرامید با هم‌رهان
 چو اندیشه بود گردد دراز
 همی گشت باید سوی خاک باز^۷

اما فردوسی درس ناامیدی به ما نمی‌دهد و در عین آنکه ما را به سختی شمشیر تقدیر هشدار می‌دهد به آزادی و آزادگی و خردمندی و فرزانی دعوت می‌کند. این دعوت آوازی است به سوی بازآفرینی خودمان، تا با تکیه به خصائل رستم و سهراب خویشتن خویشمان را بازشناسیم. وجه لذتی بالاتر از لذت بازآفرینی خودمان: هنر فردوسی‌دراپیست که لذتی مصنوعی و پر وعد و وعید و آکنده از شوق و وجد کودکانه به ما نمی‌دهد. با کشتن سهراب مارا به سوی آن لذتی می‌برد که عمیق و جانگداز است و با درد و الم توامان، قادر در نویمان رخنه کند، تا با ایجاد حس ترحم و ترس و دلهره روانمان را بی‌الاید و راستی را چه فاصله دور و درازی است بین لذت مصنوعی و لذت تراژیک. رستم و سهراب صد البته می‌توانستند بایپوستن به یکدیگر و شناخت همدیگر دست از مصاف بردارند تا یکی بر دیگری فرمان براند. امکان آن نیز بود که رستم به دست سهراب جام اجل را سرکشد. اما می‌بینیم که هماهنگی جهان آشنائی که شاعر در جستجوی آنست جز با مرگ سهراب به دست نمی‌آید و اگر نه چنین بود از لذت تراژیک محروم می‌ماندیم. افزون بر آن، حس همدلی و همنوایی با قهرمانان را از کف می‌دادیم و به جای آن حس تنفر برای یکی و حس همدردی برای دیگری در وجودمان رخنه می‌کرد و بنابراین از آن وحدت و انسجام و یکپارچگی مختص تراژدی بی‌نصیب

می‌ماندیم. و راستی را که چه دشوار کاری است. «شاعر حکیم باید این دو فرزند رشید و بزرگوار ایران را بهم افکند تا پادشاهی نامورتر به دست سپهسالاری نامورتر از او از پای درآید اما به طوری که ایرانی‌تژادان تا پایان جهان کینه هیچیک از این دو را به دل درنگیرند و همچنان هر دو تن را مقدس و منزّه شمارند.»^۸ و بر همین اساس به نظر ما اظهار نظرهایی از این قبیل که «فاجعه‌های شاهنامه علی‌الاصول زیاد پیچیده و دردناک نیستند و بر اساس عقده‌های متعارف انسانی است و چرخ عظیم تقدیر کمتر گرفتاری ایجاد می‌کند.»^۹ به دور ماندن از فلسفه فردوسی است و نفی کردن لذت تراژیک که از هنرهای بارز این شاعر بزرگوار است.

مرگ سهراب زودگذر و فوری انجام نمی‌گیرد. هنوز ضربه کاری تقدیر فرود نیامده است و تا سهراب لب به سخن نگشاید و پرده از راز تقدیر فرو نیفتد و گره کور بازگشوده نشود، کاروان مرگ به حرکت در نمی‌آید. سهراب با اندوه ورنج به بازگوئی داستان خویش می‌پردازد. دیگر زمان گره‌گشائی فرا رسیده و چرخ تقدیر دارد به نقطه اوج می‌رسد. گره کور باز می‌شود. نشانی که رستم به تهمینه داده در معرض دید او قرار می‌گیرد. آوخ که چرخ بیدادگر چه بازیهای برای رستم در آستین داشته. و که این گره کوری که فردوسی برای گره‌گشائی تراژدی رستم و سهرابش انتخاب کرده، چه عظیم و باشکوه است. همگی بر نبوغ و استعداد خارق‌العاده ویلیام شکسپیر تراژدی‌نویس انگلیسی مقرر و معترفند و جملگی را عقیده بر آنست که اتللو، مکبث و لیرشاه این تراژدی‌نویس بزرگ همتائی ندارند. ولی می‌دانید که در اتللو گره کور چه چیز است؟ یک دستمال، آری یک دستمال که اتللو به عنوان تحفه به همسرش دزدمونا می‌دهد و به سبب خیانت ایگو، شخصیت حیل‌ساز و ابلیس‌سان نمایشنامه از دست دزدمونا خارج می‌گردد تا به اتللو خیانت دزدمونا ثابت گردد و همین دستمال

همی گفت کای کشته بردست من
 دلیر و ستوده بهر انجمن
 همی ریخت خون و همی کند موی
 سرش پرزخاک و پراز آب روی^{۱۰}

این انفجار فاجعه را کورسوی امیدی همراهی می کند اما سرنوشت حیلت ساز چنان خصمانه آن را می بندد و این امید، این «قندیل سپهر تنگ میدان» را چنان در «تابوت ستمبر ظلمت نه توی مرگ اندود»^{۱۱} پنهان می کند، تا قدرتمندیش را باور کنیم. نیز باورمان شود که در تصادم بودن و انسان بودن و در مقابله با جریان زندگی، از ابتدای تاریخ، انسان برای چیرگی بر نیروهای مرموز چونان امواج سهمگینی که سر بر ساحل هستی می ساینند، بر دیوارهای عظیم این ساحل سرودست کوبیده است و آنگاه که به ناتوانی خویش مقروم معترف گشته در حیرت فرو رفته است. مگر نه اینست که ما نیز در این لحظات، از تصور این صحنه در حیرتی وصف ناپذیر فرو می رویم و به دنبال آن لذت بخش بودن حیات و حرکت را احساس می کنیم. این لذت لذتی بچگانه نیست که لذتی است بالمره از ویژگیهای هراثر بزرگ ادبی و هنری: تاخوشتن خوشمان را باور کنیم و به بارور شدن ایمان بیاوریم. این لذت معبری است میان امید و ناامیدی، زندگی کردن و زنده بودن، آزادی و در بند بودن. و مگر نه اینست که در تراژدی به قولی

به جنون و سرسام و بعد به مرگ اتللو و دزد مونا می انجامد. راستی انتخاب مهره ای که در جهان شهره است به عنوان گره کور قویتر است یا گریش دستمال؟ افزون بر این آیا انتخاب دشمن در مکتب که قلب شاه دانکن را از هم می برد و خون بردستهای مکتب پاشیده می شود که آب هفت دریا آن را نمی تواند بشوید و به این ترتیب خون را در سراسر کتاب پخش می کند، قویتر است یا خون آلود بودن دستهای رستم به هنگام زادن؟ قصد اسائه ادب به پیشگاه شکسپیر درین نیست که جایی والا دارد و نسخه نائیش تا کنون به بار نیامده است. منظور این است که عوامل تشکیل دهنده تراژدی در فردوسی گاهی به مراتب قویتر است. خواننده شعر فردوسی در بادی امر انتظار آن را ندارد تا مهره ای که رستم به تهمینه سپرده در چنین موقعیتی دردناک وسیله آگاهی و بازشناسی گردد و به سخنی دیگر بدل به ضربه مهلکی گردد که از آستین سرنوشت بیرون آمده است. این گره کور دلیلی است که فردوسی حوادث را به صورت مصنوعی در کنار هم قرار نمی دهد. این گره کور اساساً موضوعی لحظه ساز نیست و ای بسا که خواننده این تراژدی پس از یکی دو صحنه در لابلای حوادث آن را گم می کند و در نه توی پیشامدها از یادش می برد و بداندگاه بر ملا می شود که سهراب با پهلوی دریده و در خون تپان از ندیدن پدر شکوه آغاز می کند. به تعبیری دیگر این جا مفری می شود تا رستم از دنیای ناخود آگاه به سوی خود آگاهی کشانیده شود. چنین می نماید که گشوده گشتن بند ملازم با آگاهی بوده، به رخ نمود حادثه با تمام قدرت و عظمت آن مفری می دهد. و ای دریغ که در تاریخ نیز این چنین است، که هر آگاهی ملازم با حادثه و فاجعه باشد.

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید

همی جامه خوشتن بردید

۷- شاهنامه - صفحه ۵۱۲.

۸- فردوسی و شاهنامه، انتشارات انجمن آثار ملی - باهتنام حبیب یغمائی، صفحه ۸۸.

۹- فضل الله رضا، نگاهی بشاهنامه، انجمن آثار ملی، صفحه ۲۳۱.

۱۰- شاهنامه، صفحه ۵۰۴.

۱۱- برگرفته از شعر زمستان، از م. امید.

انسان در صحنه است و تراژدی صحنه جدال انسان است بانیروهای اهریمنی. و بهر کیفیت این کور سوی امید که از روزن آن بازتاب آخرین شراره‌های فروزفتن در ظلمت فرعونی ناامیدی جستن می‌کند، به خاموشی می‌گراید و لهیب توفنده سرنوشت طومارش را در می‌نوردد. ضربه کاری تر و کشنده تر می‌گردد. راستی را مگر ضربه‌ای کشنده تر از دریدن پهلوی فرزند هم وجود دارد؟ چه فاجعه‌ای خانمان بر اندازتر از اینکه آمی، ناخود آگاه و به فرمان نیروئی برتر به دست خویش داغ فرزند برجگر گاه خویش نهاده دستش را به سرخی خون او بیالاید؟ چه بگوئیم که ضربه شمشیر مصلحت طلبی دوست فاجعه‌ای بس هولناکتر است و این دشمن دوست نما به موازات دشمن آسمانی، در کشاکش گیرودار رستم و سهراب را در میان می‌گیرد. مگر نه اینست که همواره در تاریخ حقیقت را بانیرنگ مصلحت جو یانه به مسلخ برده و ذبح شرعی اش کرده‌اند و مگر تاریخ چیزی جز تکرار هست؟ رستم به طلب مرهم، قاصدی روانه بارگاه کاووس شاه می‌کند. لیکن این انسان فراموشکار در ظلمت نه توی ابرآلود آرزو و خیالات واهی از به یادآوری گذشته بانوعی تجاهل العارف و قیحانه و پنهان بردن به تذکارهای بیجگانه تر در برابر حادثه بی‌اعتنا می‌ماند و بالمآل مرهم وسیله‌ای می‌شود تا نقاب ظاهر فریب به کناری رفته چهره حقیقی کاووس شاه آفتابی گردد. توجه داشته باشیم که تعبیر برس مصداق نیست و باید کلمه مرهم در اهم و اخص خود به عنوان یک واسطه مطرح شود. سخن راندن به نام احتیاج نیز هم در شان این داستان عظیم نیست که مسأله بر محور بی‌اعتنائی‌ها می‌گردد. پیش از آنکه سهراب از یا درآید، کاووس شاه پیروزی خود و ماندن یا نماندنش را بر اریکه حکمروائی به رستم وابسته می‌دیند. اینک این رستم است که ماندن یا نماندن و بالاتر از آن دوباره ماندن خویش را در این می‌بیند که کاووس شاه مرهم را از او دریغ ندارد.

این مسأله ماندن یا نماندن باری فلسفی، فرهنگی، تاریخی و انسانی دارد. رستم ماندن سهراب را ماندن خود می‌داند و کاووس شاه ماندن تاج و تخت را، و آنچه آن به از خود بیگانگی دچار شده است که تأثر آورست. این جا دیگر بر عهده انسان است که این دو اندیشه را از دیدگاهی جهان شمول بسنجد تا به عظمت فردوسی ایمان بیاورد.

رستم بیهوده دل به کرم و لطف کاووس شاه بسته است. شمردن خدماتش نیز چونان کوبیدن آهنی است که سرمای زمستانش سخت کرده باشد. رفتش نیز بی‌حاصل است که در این گیرودار اندیشه تاج و تخت جائی برای او باقی نگذاشته است. افزون بر آن کاووس شاه بهانه جوئی آغاز کرده و دست به یادآوری حوادث گذشته زده است:

به دشنام چندی مرا بر شمرد
 به پیش سپه آبرویم ببرد
 چو فرزند او زنده باشد مرا
 یکی خاک باشد به دست اندرا^{۱۲}

و به این ترتیب رستم باشتافتن به تزد او تلاشی عبث را آغاز می‌کند و عبث بودن این تلاش بدانگاه جلوه حقیقی دارد که پیام آوری خبر حادثه‌ای بس غم انگیز را با خود به همراه می‌آورد، آنچه آن که به قول هم در ادیسه پیام آن پیام آور دل او را شاد نکرد. به تعبیری این پیام شاید چیزی جز همان سرنوشت مقدر و محتوم نباشد که در او پسین لحظات این تلاش و درگیری برای انسان، بر این مغضوب زمین و بر این زندانی بزرگ خاک که در این غربت و پهنه فراخ هستی برای شنیدن موسیقی پاسخگوئی چنگ بر در و دیوار قفس می‌زند، فرود می‌آید.